

مهدی کبیری

مهدی کبیری متولد شهریور ۱۳۵۷ خورشیدی است. وی دانش‌آموخته حوزه علمیه اصفهان و خراسان و دفتر تبلیغات اسلامی خراسان رضوی است. آموخته‌های او در دفتر تبلیغات اسلامی در زمینه علوم و معارف قرآن، عرفان‌های نوظهور، نویسندگی، سینما و رسانه‌های تصویری و ادبیات داستانی است. کبیری از سال ۸۷ به حلقه تبلیغی داستان پیوست. او رتبه‌های مختلف علمی و هنری در کارنامه افتخارات خود دارد. اثر پیش‌رو، از نوشته‌های داستانی او است.

تسبیحی با دانه‌های بلوط

مهدی کبیری

دایی رجب درفش را از روی پریموز برداشت. نُک قرمزش را وسط پوستمان گذاشت. آخمان تا آسمان هفتم می‌رسید. فریادمان را فقط خودمان می‌شنیدیم. دایی رجب با چشمان تنگ شده دودمان را آهسته فوت می‌کرد و درفش را از میانمان عبور می‌داد. مغزمان سفت شده بود. شصت روزی بود که از جنگل آمده بودیم. فصلمان که می‌شد آنجا سور خوبی برای خوک‌ها بودیم. برایمان لَه‌لَه می‌زدند. کشته مرده‌ما بودند. ما را که می‌خوردند نجس می‌شدیم. نمی‌دانیم نجس یعنی چه؟ فقط روزی که دایی رجب ما را از جنگل آورد و از ما و اینکه خوراك خوب خوک‌ها هستیم، حرف‌هایی زد، نوه‌اش گفت برایم يك خوك بگیر تا با آن بازی کنم. دایی رجب گفت: «بچه! خوک‌ها نجس‌اند. آگه نجس بشی نمی‌تونی نماز بخونی.» و ما فقط می‌دانیم که نجس چیز خوبی نیست و به حال دوستانمان غصه می‌خوریم و شاد از اینکه ما نجس نیستیم. چاره چه بود؟ غذای محبوبشان بودیم.

دایی مغز ما را سوراخ کرد. نخ ابریشم را از وسط مغزمان عبور داد و همان روز چند بار تَک‌تَک ما از زیر انگشتان ترک خورده‌اش رد شدیم. ما را که از زیر انگشتانش عبور می‌داد صدای صفیر از میان لب‌هایش بیرون می‌آمد و ما به همدیگر می‌خندیدیم که مرد

پیر را چه به این أطوارها؟ اولش فکر می‌کردیم با آدم دیوانه طرفیم. بعدها فهمیدیم ما هم همان را می‌گوییم که او می‌گوید ولی با زبان بلوطی. ناراحت بودیم، چرا این آدم مغزمان را سوراخ می‌کند؟ درفش که از وسط مغزمان می‌گذشت، جیغ نمی‌کشیدیم. دردمان نمی‌آمد، تنها کمی لکنت زبان می‌گرفتیم و باز به همدیگر می‌خندیدیم. ما را که سوراخ کرد از آن پس وقتی ذکر می‌گفتیم، لکنت داشتیم. کارمان بود ذکر. شب بود، همه شور گرفته بودند. ما از میخ کنار در آویزان بودیم و هنوز شوری نداشتیم. از هر نوع صدایی که بخواهی. از هر جایی که بخواهی، از «سنجد تلخ» وسط حیاط که هنرش سایه دادن است گرفته تا دیوار گلی و زنجره‌های توی کاله و سوسک‌هایی که از مستراح کاه‌گلی بیرون می‌آمدند و مورهایی که هن‌هن کنان کار می‌کردند و موش‌هایی که هر از گاهی از مطبخ سرکی می‌کشیدند. همه‌های پر از واژه‌های غیر انسانی که نام خدا در آوازشان موج می‌زند. واژه‌های اینجا با واژه‌های جنگل فرق داشت. آنجا بیشتر واژه‌ها بلوطی بود و صنوبری و نیایش‌های مرغ حق و... اینجا واژه‌های موش و سوسک و... هنوز به این لهجه‌ها عادت نکرده‌ایم.

هرکسی به زبانی زمزمه می‌کرد ما هم به زبان مادری‌مان، زبان بلوطی. که ناقص تلفظ می‌شدند.

دایی رجب به سمت حوض رفت. گیوه‌های پاشنه خوابیده‌اش را به زمین می‌کشید. صدای گیوه‌هایش توی حیاط می‌پیچید. ماه توی حوض افتاده بود. صورتش را توی آب دید. دو برآمدگی روی پیشانی‌اش نشسته بود صورتش را نزدیک‌تر کرد. چشمانش را باز کرد چند بار برهم زد و باز کرد. دو برآمدگی روی سرش بود. شبیه شاخ. خودش را عقب کشید. وحشت کرد. دایی رجب وضو گرفت اما دیگر لب حوض نرفت و با آفتابۀ مسی که از جهازیه زنش مانده بود وضو گرفت. زیلو را توی همان ایوان پهن کرد و شروع به نماز خواندن کرد. بدنش می‌لرزید عرق به تنش نشسته بود. به پالان قاطرش تکیه داد. اوج ستاره‌باران بود و شور و همه‌مۀ موجودات حیاط. ما هم از زیر انگشتانش عبور می‌کردیم. گاهی نسیم برگ‌های درختان سنجد را تکان

می‌داد و صدای برگ‌ها مثل خمره پر از جبرجیرکی که وقتی حرارتشان می‌دهی، کم و زیاد می‌شد. دایی دست به سرش کشید. شاخی نبود. شاخ فقط توی آب مهتاب خورده، دیده می‌شد. چشمش به اسفنجی که مادرش برایش بافته بود و از طاق ایوان آویزان بود افتاد. مادرش گفته بود: «اگر روزی به چیزی دل ببندی غیر خدا، حتما ساخت در می‌آید.» و دایی خندیده بود که مادرش خرافاتی است.

دایی قاطرش را به حسن حمامچی نداده بود تا زنش را با آن به شهر ببرد. قاطر، اولاً قاطر بود نه یک خر ریقونه. مهم‌تر از آن یادگار زنش بود. روی جهازیه زنش داده بودند و از همه بیشتر قاطر دیگر پیر شده بود. تنها چیزی که از زنش به یادگار مانده بود همین قاطر بود و روز به روز علاقه‌اش به آن بیشتر می‌شد. دایی وحشت کرده بود و می‌دانست که شاخ به خاطر چیست؟ اما جز استغفار چه می‌توانست بکند. استغفارش هم این بود که دل از قاطر بکند و فردا راضی شود حسن زنش را به شهر ببرد.

شبی که قاطرش شهر بود و اصطبل خالی، از اتاق که بیرون آمد گیوه‌هایش را پایش هم نکرد و پا برهنه به سمت حوض رفت. می‌ترسید لب حوض برود. با لرز و استغفار لب حوض رفت و چهره‌اش را که دید لبخند زد. شاخ از نصف هم کمتر شده بود. دایی وضو گرفت و باز توی ایوان مشغول نماز شد. ما را که از زیر دستانش عبور می‌داد یک‌هو فهمید که ما هم ذکر می‌گوییم. انگار چشم‌هایش را توی دنیای ما گذاشتند. قاطر را از یاد برده بود و دیگر جای ما کنار میخ در نبود. از گردنش آویزان بودیم.



دایی رجب توی حیاط مسجد نماز می‌خواند. شر شر آب توی حوض آهنگ خوبی داشت و خادم که چایی درست کرده بود، چایی برایش ریخت. دایی کلاهش را برداشت و دستی به سرش کشید. خادم خندید و گفت: سر کچل عرقچین کون کج و کمر چین. دایی خندید و چای را توی نعلبکی ریخت. خادم گفت: «یک استخاره بگیر

بینیم داروی حکیم را بخورم یا نه؟ چند قلم دوا نوشته که از عطاری بگیرم. امروز رفتم عطاری. گفت يك قلمش را ندارم. بلوط ندارم. دایی رجب چشمانش خیره شد و ما را زیرقیقه‌اش پنهان کرد. دایی چایی‌اش را هورت کشید و با عجله از مسجد بیرون دوید. خادم دنبالش چند قدمی او را بدرقه کرد که: «حالا کجا؟ ای داد! هوشیارمان همین بود...»



جای قاطر خالی است. دایی تا دو ساعت پیش بیدار بود و ماه را تماشا می‌کرد. الآن است که بیدار شود. معرکه‌ای است. آن سوی خانه یاس‌ها حسابی معرکه گرفته‌اند و تمام عطرشان را توی حیاط رها کرده‌اند. دور تا دور حیاط سنگفرش است و پر از خرت و پرت. دایی خروپفی راه انداخته است که نگو. با صدای خشک قوطی زنگ زده‌ای که از بالای بام توی حیاط افتاد از خواب پرید. دایی عبادت امشبش را مدیون گریه شبگرد خواهد بود.

دایی سر حوض رفت. ماه شب چهارده بود. ماهی‌ها به گوشه‌ای که ماه نمی‌تابید و تاریک بود پناه برده بودند. نفسش بند آمده بود. شاخ دایی به اندازه دسته تبرش شده بود. ما هم که از گردن دایی آویزان بودیم دیدیم. نفسش بند آمده بود می‌خواست به سرش دست بزند اما خشککش زده بود. عقب عقب خودش را پس کشید و باز لب ایوان نشست. هی ناله می‌کرد و می‌گفت: «خدایا شاخ چرا؟ اون هم از دیروز تا امروز من که همه‌اش توی مسجد بودم باز هم این شاخ دراز شده چرا؟»

از تولد دوباره شاخ دایی يك هفته می‌گذشت و همچنان شاخ روی سرش بود. دایی چیزهای زیادی را دوست می‌داشت. دوست داشتن عیب نیست اما مشکل این بود که بعد از مردن زنش همیشه يك چیزی بود که نمی‌توانست از آن دل بکند و الآن آن چیز، ما بودیم.

امروز يك پسر بچه ما را از روی سجاده‌اش برداشت. دایی حواسش پرت شد که مانده بود نمازش را بشکند و ما را از دست او بکشد. نمازش را تند تمام کرد و ما را از دست بچه گرفت. به بچه آبنبات داد و ما را گذاشت توی جیبش. باز برای استخاره آمدند پیش دایی و دیگر دایی با ما استخاره نگرفت. دیروز که يك جوان به او گفته بود: «عجب تسییح بلوطی!» دیگر آنرا از گردنش در نیارود و با همان تسییح‌های پلاستیکی مسجد، استخاره گرفت. تعقیباتش که تمام شد یلبش را از گوشه مسجد برداشت و برای آبیاری سرزمینش رفت.

آخرین روزی که ما با دایی بودیم روزی بود که آبداری می‌کرد و ما توی گردنش بودیم. يك لایه آب داشت روی زمین را می‌گرفت. دایی دست را زیر یخه‌اش برد و می‌خواست ما را از گردنش بیرون بکشد. نخمان پاره شد و توی آب ریختیم و زیر خاک رفتیم. دایی پایش سر خورد و توی جوی گلی و پر از آب رفت. دستپاچه شد و سریع تا آرنجش دستش را توی جوی فرو برد. می‌خواست ما را جمع کند. همه ما را آب برد و فقط ده بیست تایمان توی گل‌ها فرو نشستیم. دایی بعضی از ما را گرفت و شست. توی مشتش ما را به هم می‌سایید. زمین پر از آب شده بود و ما داشتیم توی دست دایی حسابی خیس می‌خوردیم. ما را توی زمین پرت کرد و رفت تا آب را از زمین بیاندازد. ما داشتیم جوانه می‌زدیم دیگر زبانمان هم عوض می‌شد. بوی سپند می‌آمد. باز دایی رجب سپند دود کرده است.

مادرش به او گفته بود: «صبح سپند دود می‌کنم برای اینکه بوی خوشی می‌دهد و این بوی صبح به هر کس برسد خودش صدقه است.» یک بار کنار شقایق‌های خانه‌شان سپند دود کرد و دایی کنار مادرش به آتش سپند سیخ می‌زد. شقایق‌ها به‌رنگ سوسنی پررنگ بودند. با گل‌های ریز که به آن‌ها نان جو هم می‌گفتند. این تصویر خوشایند سال‌ها با دایی بود و به عشق آن تصویر همیشه صبح‌ها فضای دهکده را از سپند می‌آکند. یعنی دایی باز به چیزی دل بسته است؟

وقتی کله اسبی‌ها تخم می‌گذارند

مهدی کبیری

زن لب پنجره چوبی نشسته بود. سوز سرما از گره‌های شمشه بیرون می‌زد و توی تنش می‌نشست. شیشه‌های شمشه، سال‌ها لق شده بودند.



آغاز شب با ریزه‌های برف. مرگ پاییز است و تولد زمستان. صدای مرد از توی کوچه می‌آمد. مثل نمکی می‌خواند:
 «تو جان لطیفی و جهان جسم کثیف است
 تو شمع فروزنده و گیتی شب یلدا»
 و صدای دختر که می‌گفت: «بابا! یواش‌تر، زشته!»
 مرد صدایش را بالاتر برد و گفت: «سوگندِ بابا! خوشگل ملوس بابا!
 گر عشق نبودی و غم عشق نبودی
 چندین سخن خوب که گفتمی که شنودی؟
 گر باد نبودی که سر زلف ربودی
 رخساره معشوق به عاشق که نمودی؟»

دختران مرد را کمی نیشگون گرفت و گفت: «آه». کاپشنش را کشید و گفت: «چند بار بگم. بابا! زشته!»

زن که توی حیاط رخت‌ها را زیر بالکن پهن می‌کرد. نیشخندی زد و گفت: «امان از دست رضا و وروجکش.»

- آه. این هم که تو نمی‌ره. این بن‌بست هم همیشه تاریکه. پات توی این کثافتا لیز نخوره! مواظب باش! صد بار به خاله سپیده گفتم شُر و شاش بچه‌هاش و توی فاضلاب کوچه ول نکنه، مگه توی کُتیش می‌ره. فاضلاب کوچه مال آب حمام و ظرفشویی نه شاش. خودشو مدیون مردم می‌کنه.

زن گفت: «خدا مرگم. یواش‌تر؛ چقدر غر می‌زنه.» مرد کلید را عادتاً توی قفل انداخت. هندوانه‌ای راه‌راه توی پنجه‌اش، کیسه سیب از انگشت میانی آویزان و دو نان سنگک روی پنجه‌های دست چپ. سنگک‌ها، ریزه‌های چرخان برف را می‌مکید. ته ماندهٔ گرمای تتور حاج علی، هنوز توی نان بود. سرما ریزه، زیر نور کم‌سویی که از پنجره به حیاط می‌تابید مثل ذرات شیشه برق می‌زد. دختر دهانش را باز کرده بود تا سرما ریزه‌ها توی دهانش بروند. مثل وزغ‌های مرداب که پشه‌ها را شکار می‌کنند. بخار دهان دختر توی سرما گم می‌شد.

بخار از رخت‌ها بالا می‌رفت. دخترک به سمت مادر دوید و با صدای تیزش گفت: «ای شیطون.» مرد خنده‌ای کرد و به زن گفت: «بازم که لختی توی این سرمای سگ کش. سرما نخوری عزیزم!» زن از زیر آستین پیراهن خیس می‌خندید. آن قدر که خال گوشتی‌اش توی حاشیهٔ گوشهٔ دهانش پنهان شده بود. دختر توی خانه سرید. مرد بینی‌اش را به بازوی زن مالید. بو کشید و نفسش را روی بازویش رها کرد. زن گونه‌ها را روی گونه‌هایش کشید و گفت: «بیخ یخی. بریم تو، یلدای امسال چه شبی‌یه.»



زن دیدگانش را از حیاط کفن‌پوش گرفت و به حاشیه پنجره تکیه داد. یک‌مهره گرد بنفش، وسط. دورتادور آن را گندم‌هایی باروکش طلایی، اریب نشسته‌اند. دوازده‌تا. گردی بنفش حالا شده است مردمک یک ماهی. روی نوک هر گندم سه مهره قرمز، نشسته. افقی، و سه مهره که با سه مهره دیگر با یک مهره گرد طلایی پیوند می‌خورد. دوازده تا مثلث درست کرده‌اند... یک گل‌سر که با بنجق ساخته شده بود. زن آن را توی دستش گرفته است و از میان رشته‌های رنگی به شوشل‌های یخ که از رخت‌های خیس آویزان بود نگاه کرد و باز به دخترش و لب‌هایش را به هم زد. اشک‌هایش روی گونه‌اش بازی می‌کردند.



دختر، عروسک موطلایی یک چشمش را توی آغوشش گرفته بود. توی کرسی خزیده بود. دستان سرخ‌سرمازده‌اش را توی موهای عروسکش می‌سراند. گفت: «دستام گزگز می‌کنند.»

مادرش گفت: «توی کرسی نبرش نباید خیلی گرم بشه.»

مرد گفت: «پاهای منم گزگز می‌کنن.»

زن گفت: «معلومه کفشات شده عینهو کفشای میرزا نوز.»

مرد بالای چراغ‌پاهایش را از هم گشود. دستانش را به گرمای بالای چراغ نزدیک کرد و به شعله چراغ که یک طرفش زرد بود و پتیت می‌کرد خیره شد و زیر لب گفت: «فتیله این هم که خرابه.» گرما به صورتش می‌خورد و سوپ شلغم روی بار بود.

زن از پنجره توی حیاط را نگاه کرد باد توده‌های برف گوشه حیاط را به هوا بلند می‌کرد. باد و برف. این را زن گفت. مرد خندید و گفت: «آگه گفتی توی این برف چی می‌چسبه؟!»

زن گفت: «سوپ شلغم؟»



دختر زود خوابیده بود. مادرش گفته بود: «تولدته سوگندم. یلداست امشب.»
دختر اول غروب بابایش را خواسته بود. گفته بود: «مامان جون، هنوز دو سال
نشده؟ بابا کجا رفته سفر؟ نیامد. حتی برای تولدم. مامان امشب من هشت ساله
می‌شم!»

از آن یلدا تا این یلدا یک سال می‌گذشت. از بابایش که خبری نشد. همان‌طور
گریه می‌کرد و نق می‌زد تا خوابش برد. زن مانده بود چه بگوید.
زن گونه‌هایش را روی شیشه گذاشت. گونه‌اش یخ‌زده بود. اشک روی
گونه‌اش پایین می‌سرید و در نقطه تلاقی با شیشه سرد می‌شد. گونه‌هایش چروک
شده بود. شوهرش برگ‌های آلوئه‌ورا را که می‌خرید ذوق‌زده از داخل کیسه نایلون
می‌گفت: «اگه گفتم چی خریدم؟» و زن می‌گفت: «وای! مثل زبان سوگنده.»
کار هر شب او شده بود ژل مالیدن به گونه‌هایش و شوهرش می‌گفت: «خوب
شد من این‌ها رو خریدم.» از آخرین برگ يك سال می‌گذشت. یک لایه بخار
بازدمش روی شیشه را گرفته بود.

لرز روی اندامش ریخته بود و نوک بینی‌اش می‌سوخت. دندان‌هایش را به هم
فشرده و بالب‌هایش گفت: «بی‌پدر زهرشو ریخت، حالا من چه کنم؟ خدایا!...»
بهرام توی کلهٔ چراغ موتور رضا، کریستال گذاشته بود. چند روز پیش اقرار
کرده بود. تحمل نداشت توی کارگاه نجاری یک سر و گردن از او بالاتر باشد. به
پلیس زنگ زده بود و او هم نتوانست ثابت کند و دو سال برایش بریده بودند. یک
سال نشده بود که توی زندان مرد. یک ماه از مردنش می‌گذشت.

بقچهٔ مرد را که به زن داده بودند تنها چیز به‌دردبخور آن، یک گل‌سر
بنجق‌دوزی بود. توی وصیتش نوشته بود برای دخترم سوگند. از کورش یاد گرفته
بود که همیشه برای مادر پیرش توی زندان بنجق‌دوزی می‌کرد.

زن گل را جلو صورتش گذاشته بود و از میان رشته‌های آویزان به سفره نگاه می‌کرد. به موهای دخترش که روی صورتش ریخته بود. سه سیب قرمز آبدار، یک حلوا شکری و یک نان حاج علی. با هزار تومان گدایی امشب بیشتر نتوانسته بود چیزی بیشتر بخرد. چند جا که برای کار رفته بود شرط و شروط گذاشته بودند. یکی هم راست حسینی به او پیشنهاد داده بود. زن هم کفشش را در آورده بود و به جانشان افتاده بود. خودش را نفرین می‌کرد و می‌گفت: «کاهوی پلاسیده؟ مرگ هم بخورم بَسَمه، بهتر از این ننگ...»



زن با فشار کفش‌های دختر را پایش کرد. مادرش گفت: «حواست کجاست؟ پاتو ببر تو!»

زن دست دختر را گرفته بود و تند به سمت در راه افتاد. دختر کمی کشیده شد. کبوترها لب حوض بغوغو می‌کردند. جلو راه پله‌ها بودند و به زمین نوک می‌زدند یکی‌شان که سفید بود رفت طرف چاله کوچکی که سیمان‌های آن کنده بود و آب می‌خورد، دختر دستش را پس کشید و نگاهی به او انداخت که برای پر زدن تردید داشت. یکی‌شان پرواز کرد زن در را باز کرد و دختر خیره به کبوتری که هنوز لب حوض بود و مردد برای پر زدن نگاه می‌کرد. زن نچی کرد و گفت: «پاک خل شده بچم.»

همیشه از مادرش می‌پرسید این کبوترها از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند.

گفت: «ما...»

مادرش گفت: «سوگند کنگ نخوری، ها. دیر شد.» دستش را کشید و راه افتاد. آفتاب روی نوک ساعت میدان افتاده بود. میدان چمن کاری یکدستی شده بود. چمن‌ها را تازه آب داده بودند و نسیم خنک طره‌های دختر را به صورتش

می‌ریخت. گفت: «گشنمه.» زن یک ساندویچ پنیر از نان دیشب برایش درست کرده بود. دختر با اشتها نان‌ها را گاز می‌زد. اولین صدقه را مردی با کیف چرمی روی چادر زن انداخت. برای اولین بار یک پنج هزارتومانی و وقتی نگاهش به دختر دوخته شد پنج هزاری دیگر هم روی چادر زن انداخت. دختر خیره به مادرش نگاه کرد و زن صورتش را نوازش کرد و لبخند زد. زن پول‌ها را برداشت و توی جیبش گذاشت. پیرمردی از کنارشان سلانه سلانه رد شد و گفت: «هی جمع کنید واسه شوهرای بی‌غیرتتون تا دود بکنن!»

آفتاب وسط میدان تابیده بود. غیر از ده هزارتومانی که مرد صبح به آن‌ها داده بود مابقی پولشان هم دو هزار تومان شده بود. دختر رو به زن کرد و گفت: «مامان اون مرد داره ما رو نگاه می‌کنه!» زن زیر چشمی نگاه کرد. مرد چشم به آن‌ها دوخته بود. زن به مرد اعتنایی نکرد و مرد به طرفشان پیش می‌آمد. زن اعتنایی نکرد. مرد نزدیک شد و لبخند زد و گفت: «چطوری کوچولو؟!» و به زن گفت: «خسته نباشی!» زن دست دختر را گرفت و به سرعت از آنجا دور شد. هنوز خنده‌های طمع مرد جلو چشمش بود.

ظهر گذشته بود و به سمت اتوبوس می‌رفتند. دختر می‌گفت مامان گرسنه‌ام و زن کمی نان به او داده بود و گریه می‌کرد که نمی‌خواهم. زن توی کله‌اش زد. به سمت خانه‌ها راه افتاده بودند و چشم دختر از پشت شیشه یک رستوران به مردها و زن‌هایی افتاد که مرغ کنتاکی می‌خورند. چشمش به کودکی افتاده بود که تکه گوشت کنتاکی را به دندان گرفته و می‌کشد و مادرش به پشت دستش زده بود که یواش‌تر و نان بین لب و دندان دختر مانده بود در حال گاز زدن و خیره شده بود به مرغ‌های برشته کنتاکی. زن نگاهی به چشمان خیره دختر کرد و دستش را کشید و گفت حواست کجاست.

دختر گفت: «اونا چه مزه‌ای می‌دن.» زن آهسته گفته بود: «مزه زندگی.» دختر به مرغ‌ها فکر می‌کرد و به مادرش گفت: «مامان! می‌شه گوشت

پرنده‌ها رو هم خورد؟»

چشمان مادرش باز شده بود. گفت: «بعضی شون آره. مثل بلدرچین. حالا

که چی؟»



دختر از راه‌پله‌های نمدار پشت بام بالا رفت. در زنگ زده را باز کرد و به پشت بام نگاه می‌کرد. یک لانه بالایی پشت بام همسایه بود. صدای بغ‌بغو از آن می‌آمد یک لایه برف روی شیروانی لانه بود. دختر در را نیمه باز نگه داشت، به طرف در آمد و از لای پنجره‌ای که با چوب‌های نازک مشبک بود کبوترها را نگاه کرد. دو کله اسپی سرخ توی لانه بودند. صدای بغ‌بغو از لای در حلبی واضح‌تر بود.

یکی شان بال‌هایش را روی دیگری گسترانده بود. جفت‌گیری می‌کردند. بغ‌بغو. بغ‌بغو. نخ لانه را باز کرد دخترک دستش را توی قفس دراز کرد. کبوتر سرخ کوچک‌تر به گوشه‌ای جهید. با انگشتان کوچکش نوک بالا‌های چاق‌تر را گرفت. سرخ مو‌پریر می‌زد. ظرف آب را ریخت. بوی فضله غلیظ توی بینی‌اش پیچید. دانه‌ها از ظرف روی زمین ریخت. کبوتر نفس‌نفس می‌زد. کبوتر سرخ مو را دو دستی گرفت و در قفس را بست. چشم‌های دختر گرد شده بود. لب‌هایش خشکیده بود. از راه‌پله‌ها پایین آمد و یک راست توی زیرزمینی رفت. پاهای کله سرخ را می‌بست. از پله‌ها بالا دوید و سراسیمه به آشپزخانه رفت و چاقو را برداشت و مادرش او را صدا زد ولی سریع به زیرزمین رفت دختر از پله‌ها سر خورد. چاقو از دستش افتاده بود و لبش چاک خورده بود. مادرش پایین دوید. چاقو پاشنه در افتاده بود و لب دختر چاک خورده بود.

-ای بمیری سوگند. بمیری خسته شدم از دستت.

با شدت لب دختر را فشار داد و زد توی بازویش.

چشمش که به کبوتر و چاقو افتاده بود از حال رفته بود.



زن لب پنجره نشسته بود. پشت شمشه‌ها را برف گرفته بودند. پشتش بی حس شده بود برخاست تا برود کنار دختر بخوابد. بال کبوتر به کارتن می‌خورد به کبوتر نگاه می‌کرد و یادش افتاد که رضا به او می‌گفت: مثل این کبوتر که برای جفتش قورقور می‌کند تو را دوست دارم. توی پرنده‌ها فقط کبوتر مثل انسان‌ها بوسه می‌دهند. کبوتر کمی جابجا شد یک گردی از زیر کبوتر قل خورد کبوتر تخم گذاشته بود. حالا کبوتری که فردا باید به صاحبش بدهد تخم گذاشته بود...